



قطب نما

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۳۷ ■ ۲۷ بهمن ۱۴۰۱

نوجوان
ما



مهیار
گل محمدی

سالروز وفات امام موسی کاظم است. کسی که مدت زیادی از زمان امامتتش را در زندان خلفای عباسی گذراند و در آخر هم در همین زندان ها به شهادت رسیدند. اما همین در حصر بودن هم ایشان را از تبلیغ و تبیین دین به مردمان و مسلمانان باز نداشت. به همین بهانه می پردازیم به سرگذشت چند نفری که هرکدام به دلایلی در حبس بوده اند.

صدام؛ وقتی همه چیز نابود شده است

از خواب بیدار شد، اما میز صبحانه چیده نشده بود. با خودش فکر کرد امروز باید برود سرکشی به زندان ها. باید مرتب باشد تا توی عکس ها آراسته بیفتد. دست کشید روی صورتش. ریش هایش بلند شده بود. باید ریشش را می تراشید. اما هرچه گشت تیغ اصلاح را پیدا نکرد. منصرف شد. به خودش آمد دید لباس هایش هم کثیف است. این بار دیگر نتوانست خشمش را کنترل کند. دوید که در راباز کرده و تمام خدمتکارانش را درست و حسابی ادب کند. هرچه تلاش کرد در باز نشد. حتما شب قبل برای اطمینان از آن که کسی



توی خواب قصد جانش را نکند در را قفل کرده و کلید را جایی پنهان کرده است. گشت، اما کلید را هم پیدا نکرد.

چند دقیقه بعد در باز شد. دو نظامی سیاهپوش که روی لباس هردوی آنها پرچم آمریکا نقش بسته بود وارد شدند. خوشحال شد. فکر کرد آمریکایی ها آمده اند تا نجاتش دهند. یکی از آنها سلاح داشت و دیگری مقداری نان توی یک سینی فلزی حمل می کرد که آن را گذاشت جلوی صدام. نان ها طوری خشک بود که اگر با آب، تر نمی شدند مثل شکستن یک چوب خشک صدام می داد و هنگام جویدن انگار بسته ای تیغ را می جوی.

گرستگی امان اعتراض را از صدام گرفت. همانطور که تیغ ها را میجوید، آرام آرام به خاطر آورد که حالا چند وقتی هست که همه چیز نابود شده است. او دیگر رئیس جمهور عراق نیست. او دیگر در کاخ زندگی نمی کند. از خدمتکار خبری نیست تا لباس هایش را بشوید و اتاقش را مرتب کند. اصلا اتاقی وجود ندارد. او مدت هاست زندانی آمریکایی ها است تا روز مجازاتش فرا برسد. زندانی که خودش آن را ساخته بود. اینها را که در ذهنش مرور می کرد گشت و تشتی پیدا کرد تا آن را پر از آب کند و لباس هایش را بشوید و از این بوی نفرت انگیزی که تمام جانمش را پر کرده است خلاص شود.

مرضیه حدیدچی / طاهره دباغ: این زن یک چریک است!

این شکنجه هر کسی را به حرف می آورد. این آخرین راه اعتراف گرفتن بود. ساواک حتی با آوردن نام این دستگاه هم می توانست خیلی ها را بترساند. آپولو آخرین مرحله بود. کم پیش می آمد تا از این دستگاه برای شکنجه مردان استفاده کنند چه رسد به زنان. این مخوف ترین ابزار ساواکی ها بود.

یکی از سلول های خانم ها باز شد. صدای قفل در آن قدر بلند بود که سایر زندانیان هم این صدا را شنیدند. صدایی که اولین نشانه اش این بود که قرار است کسی را برای بازجویی ببرند. همین برای ایجاد ترس و دلهره کافی بود.

افراد را به نوبت برای بازجویی می بردند و بعد آنها را با زخم هایشان که هیچ وقت نگران عفونت کردن شان نبودند به سلول ها باز می گرداندند. تا شاید زندانیان استراحتی بکنند و برای مرحله بعد بازجویی آماده شوند.

ما موری که در سلول را باز کرده بود نام طاهره را صدا کرد. طاهره اما خیلی وقت نبود که به سلولش بازگردانده شده بود. آن هم بدون آن که به کسی یا چیزی اعتراف کرده باشد. مدت ها بود که طاهره زندانی شده بود و دست شکنجه گران را توی پوست گردو گذاشته بود. آنها دیگر از او ناامید شده بودند. راهی نمانده بود که بخواهند از آن برای به حرف آوردن طاهره دباغ استفاده کنند. الی دستگاه آپولو!

ساواکی ها شاید خبر نداشتند یا شاید هنوز باورشان نشده بود که این زن یک چریک است و حالا هم دارد در زندان مبارزه می کند.



ما مثل هم نیستیم

علی اکبر ابوترابی فرد: سید اسرای ایرانی

نزدیک اذان صبح بود. در سلول باز شد. آن تازه واردهایی را که سر شب برای بازجویی از بقیه جدا کرده بودند، برگرداندند. چهره های شان سختی بازجویی را فریاد می زد. بعضی ها فهمیده بودند که یکی از اسرای جدید روحانی است. به روحانی ها سخت تر می گرفتند. به خیال شان همه روحانی ها از فرماندهان یا افراد اصلی سپاه ایران هستند. در بازجویی ها سخت ترین شکنجه ها و آزارها برای آنها می بود که حدس زده



می شد اطلاعات زیادی دارند؛ افرادی مثل همین روحانیان و فرماندهان. باقی اسرا که با سرو صدای نگهبانان از خواب بیدار شده بودند یک به یک می رفتند به استقبال و تیمار. همه می دانستند ممکن است حال علی اکبر، همان روحانی تازه وارد از همه بدتر باشد. آثار شکنجه روی صورتش بود، اما انگار از درد در وجودش خبری نبود. اذان را که گفتند ایستاد برای نماز. باقی اسرا هم پشت سرش. بعد از نماز رو کرد به چهره های خسته و ناامید رزمندگان هائی که در بند زندان های صدام هستند. علی اکبر ابوترابی فرد، دلش نمی خواست احوال همزمانش این طور باشد. او می خواست همان شور شب های عملیات را به قلب اسرا بازگرداند. با خودش عهد کرده بود تا نگذارد هیچ کس ناراحتی و ناامیدی ایرانیان در اسارت را ببیند. با آنها حرف می زد، از خاطراتش می گفت، مشکلی اگر بود برای رفعش تلاش می کرد.

از میان حرف هایش می شد متوجه شد که او خیلی وقت است که اسیر شده و این چندمین اردوگاهی است که به آن منتقل می شود. او به هر طریقی که بود سعی می کرد هر از چندگاهی کاری کند که اردوگاهش را تغییر دهند تا بتواند با اسرای بیشتر در ارتباط باشد و بتواند به آنها امید و روحیه مقاومت بدهد. این بود که به سید اسرای ایرانی معروف شد.

مسعود رجوی: این آقای خرابکار است اصل ماجرا چیز دیگری بود

هیچ کس از اوضاع بیرون بی خبر نمی ماند. هر بار که زندانی تازه ای می آوردند از اتفاقاتی که رخ داده است حرف می زد. همه می دانستند آن بیرون اوضاع برای شاه و حکومتش به هم ریخته است. اما کم بودند کسانی که حتم داشتند شاه هم بالاخره خودش با پای خودش می گذارد



و می رود. اما این اتفاق افتاده بود درست در روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷. همان زمان که دسته دسته زندانیان سیاسی را آزاد می کردند.

خبرها می پیچید. خبر، به گوش مسعود هم رسید. مسعود زندانی معروفی بود. از آن زندانیان با سابقه. خیلی ها او را از بیرون می شناختند. خیلی های دیگر هم بعد تر در زندان، به واسطه جلساتی که پنهانی تشکیل می داد شناختند. مسعود از یک سازمان صحبت می کرد. سازمانی که قرار است در راه آزادی قدم بگذارد. او زیبا حرف می زد. همین باعث شد خیلی ها جذب جلساتش شوند و این جمعیت هر بار بیشتر می شد.

مسعود افراد زیادی را با خودش همراه کرد. حرف هایش در ظاهر خوب بود. هیچ مشکلی وجود نداشت. اما کسی خبر نداشت که قرار است در آینده چه اتفاقی بیفتد و در فکر مسعود رجوی چه می گذرد.

خبر رفتن شاه مسعود را خوشحال تر از همیشه کرده بود به علاوه این که هر لحظه منتظر بود تا مانند باقی هم بندگان از زندان آزاد شود. تا بتواند برای رسیدن به اهدافش و آن سازمانی که حالا آهسته آهسته داشت رهبری اش را به دست می گرفت اقدام کند. سازمانی که حالا جنایاتی که انجام داده است از چشم هیچ کس پنهان نیست.